

خاطرات رفیق حسین زهری- بخش هفتم
نقش سازمان اکثریت در لو رفتن محل ازدواج رفیق سعید سلطانیپور

عصر روز ۲۷ فروردین ۱۳۶۰ هنگامیکه هنوز آفتاب غروب نکرده بود به خانه رفتم، رفیق هادی و رفیق دیگری در خانه بودند، هردوی آنها حالتی بهت زده و عصبی داشتند. هنوز کفشهایم را در نیاورده بودم که رفیق هادی (احمد غلامیان لنگرودی) گفت رفیق باید بروی جایی که رفیق سعید جشن ازدواج گرفته ، معطل نکن. پرسیدم چی شده، درحالیکه از عصبانیت صورتش سرخ شده بود سرش را به سمت رفیقی که از جلو دانشگاه آمده بود چرخاند و آن رفیق از نگاه هادی فهمید باید ماجرای راکه در جلو دانشگاه شاهد بوده تعریف کند.

با کمی مکث و حالت غم زده رفیق شنیده های خودش را بیان کرد. من تمام حرفهای رفیق را بخاطر ندارم لذا آن بخش از صحبتهای ایشان را می نویسم که بعد از ۴۲ سال هنوز از یادآوری آن صحنه و هیبت بهت زده آن رفقا بر خود می لرزم. باور دارم در خصوص وقایع گذشته رویدادها بهر شکلی که اتفاق افتاده باید باز گو شود، چراکه اگر رخدادها در هاله ای از ابهام باقی بماند چه بسا در گذر زمان بفراموشی سپرده شود ، شاید هم اصل واقعه و سوابق دلاوریهایمان در غبار زمانه ناپدید شود. پس حقیقت را همانطور که اتفاق افتاده باید بازگو کنیم تا علاقمندان به کنکاش پیرامون مسائل جنبش بتوانند از آن تجارب و پیشامدها بهره گیرند.

یادآوری این نکته را ضروری میدانم، خیانت و همکاری سازمان اکثریت و حزب توده با رژیم جمهوری اسلامی ایران رازی نیست که فقط ما بدانیم . سازمان اکثریت که اکنون خود را حزب چپ فدائیان خلق (اکثریت) معرفی می کند در گذشته به همراه حزب توده با رژیم حاکم و جناح هایی از این رژیم رابطه داشتند، همکاری کردند و هنوز هم همان سیاست را دنبال می کنند. لذا یادمانده اینجانب در باره نقش این سازمان و لو رفتن محل ازدواج رفیق سعید سلطانیپور فقط یادآور بخش ناچیزی از خیانتهای آنان است. اسناد غیر قابل انکاری در باره همکاری این سازمان با رژیم جمهوری اسلامی ایران وجود دارد که بخشا توسط سازمان منتشر شده و بقیه نیز انتشار خواهد یافت.

از آنجا که بارها از جانب رفقای سازمان و افراد دیگری در باره نقش سازمان اکثریت در لو رفتن و دستگیری رفیق سلطانیپور از من سؤال شده، لذا نگارنده در این نوشته آنچه راکه شاهد بودم و خود در آن نقشی داشتم بازگو می کنم. اینکه نقش اکثریت در این واقعه دقیقا چه

بوده و چه زد و بندی با رژیم داشتند من از آن بی اطلاع هستم. فقط میدانم و رفقا نیز بدرستی تأکید داشتند که وقتی افراد اکثریت بدون کمترین احساس مسئولیتی روز ازدواج رفیق سعید، حتی محل دقیق آنرا جلو دانشگاه که مملو از خبرچین و عناصر رژیم است بدفعات تکرار می کنند معنایی جز گرا دادن به رژیم نمی دهد.

بویژه سوابق سازمان اکثریت ثابت می کند در آن هنگامه آنها در داخل و خارج از ایران با سپاه پاسداران همکاری می کردند. دوش بدوش مزدوران رژیم همه جا به دسیسه چینی علیه مبارزین مبادرت می کردند. در کمیته مرکز و زندان اوین مستقر شده بودند و بطور شبانه روزی افراد آنها پشت میز مخصوص خود در زندان کشیک می کشیدند تا رفقای ما (اقلیت) قبل از آزادی از فیلتر اکثریت بگذرند. آنها بودند که در خان آخر باید گواهی می کردند که رفقای زندانی چه نقش و جایگاهی در سازمان داشتند. مواردی که نه فراموش خواهد شد و نه بخشوده می شود.

فقط برای نمونه روزیکه رفیق رسول از تشکیلات سیستان و بلوچستان قرار بود از زندان اوین آزاد شود توسط اکثریتی ها شناسایی و بعد اعدام شد. نگارنده در آن هنگام مسئول تشکیلات سیستان و بلوچستان بودم. روز آزادی رفیق رسول، عمه ی رفیق را که فقط برای این منظور از زاهدان به تهران آمده بود با اتومبیل تا نزدیکی زندان اوین بردم و بقیه راه را پیاده تا زندان رفت.

قرار شد وقتی رسول آزاد شد آنها یک مسیری را طی کنند و من از دور آنها را کنترل کنم. بعد از حدود ۵ ساعت وقتی برگشت دیدم بغضی در گلو داشت و اشکهایش پهنای صورتش را پوشانده بود. پرسیدم چی شده؟ گفت رسول را با وسایل آوردند در اتاق که آزادش کنند ولی یک میزی بود که مربوط به اکثریتی ها بود و آن بی شرف تا رسول را دید گفت این مسئول تشکیلات بود. رسول را دوباره برگرداندند به داخل زندان. سرانجام رفیق رسول بعد از چند هفته اعدام شد. این سوابق را ذکر کردم تا ثابت شود برزبان آوردن روز و مکان دقیق مراسم ازدواج رفیق سعید در کتابفروشیها و پیاده رو جلو دانشگاه نمی تواند خارج از چارچوب همکاری با رژیم جمهوری اسلامی ایران بررسی شود.

اکنون به صحبت های رفیقی می پردازم که از جلو دانشگاه آمده بود: من جلو دانشگاه بودم، به کتابفروشی اکثریتی ها سر زدم، مسعود سلطانیپور برادر رفیق سعید هم آنجا بود، داود و چندتا اکثریتی دیگر هم در کتابفروشی بودند، مسعود با پوزخند وبا

صدای بلند می گفت بله، چریکها عروسی دارند، حالا امشب قرار است داماد شوند. آنها بی پروا حرفهای نیشداری میزدند، مسخره می کردند و محل ازدواج را هم تکرار می کردند. تو گویی هدفشان این بود که محل ازدواج بگوش رژیم برسدو

به رفیق هادی گفتم حالا باید چکارکنیم؟ رفیق گفت معطل نکن خودت را برسان به آن خانه و بگو مراسم ازدواج را منتفی کنند، صد درصد رژیم از محل آن مطلع شده. آفتاب درحال غروب کردن بود ولی هوا هنوز تاریک نشده بود به رفیق گفتم من دقیقا میدانم آدرس خانه کجاست. رفقا آدرس را به من دادند و من به سرعت خودم را به آنجا رساندم. تقریبا غروب شده بود و من اتومبیل ام را کمی دورتر از ادرس مورد نظر پارک کردم و وارد حیاط خانه شدم، تصور نمی کردم خانه تحت محاصره پاسداران است. از بیرون همه چیز عادی به نظر می رسید و خبری از پاسدارها در خیابان و اطراف خانه نبود. به محض ورود نگاهی به حیاط خانه کردم ولی بلافاصله با دیدن جمعیتی در یک سالن که روبروی من قرار داشت توجه ام به آنها جلب شد. قصد بالا رفتن از پله هارا داشتم ولی مطمئن نبودم درب ورودی سالن همان درب ساختمانی است که بالای چند پله واقع شده بود.

من به حدی با سراسیمگی وارد حیاط خانه شده بودم که اصلا متوجه نشدم دوتا پاسدار با مسلسل سمت چپ و راست درب خانه در داخل حیاط مستقر بودند. البته در آن زمان بخاطر رعایت مسائل امنیتی طرز لباس پوشیدن و ظاهر من هم دست کمی از پاسدارها نداشت. شاید اگر تجارب قبلی و آشنایی من با سیستم امنیتی رژیم در آن دوره نبود گرفتار می شدم. چند ماه قبل از آن نیز اتفاق مشابهی برای زنده یاد رفیق حمید آزادی افتاده بود و من مسئولیت داشتم رفیق را که با مشخصات جعلی دستگیر شده بود نجات دهم، خوشبختانه این وظیفه را باتفاق زنده یاد رفیق رضا نعمتی با موفقیت انجام دادیم و رفیق حمید از چنگ اداره آگاهی کرج نجات یافت. (شرح آن واقعه رادر آینده خواهم نوشت). یادآوری این نکته را از آن جهت ضروری دانستم تا خوانندگان آگاهی داشته باشند در آن شرایط، بدون اطلاعات و تجربه کافی از سیستم امنیتی رژیم، دست زدن به هرگونه اقدامی دربرابر پاسدارهای مستقر در خانه رفیق سعید می توانست نتایج منفی و فاجعه باری بوجود آورد.

نگارنده در آن دوره بخاطر وظایف سازمانی از مدارک ویژه ای استفاده می کردم که تشابه بسیار زیادی با اصل اسناد و مدارکی داشت که تقریبا کادرهای رژیم از آن استفاده می کردند. علاوه براین بخاطر مسئولیتی که در بخش تدارکات نظامی و امنیتی سازمان به من محول شده بود با فرهنگ آدمکشان رژیم آشنایی کامل داشتم.

رو کردم به پاسدارها و با ژستی که گویی یک آدم مهمی هستم گفتم حاجی کجاست؟ گفتند

رفته نیرو بیاورد. گفتم به جز شما کسی دیگر داخل هست؟ گفتند نه برادر. برای جلب اعتماد آنها دستی به کمرم زدم به نحوی که کلت کمری من را مشاهده و تصور کنند از خودشان هستم. به آنها گفتم اگر کسی خواست وارد حیاط شود هیچکس را راه ندهید. دونفر داخل کافی نیست (منظورم دونفر پاسدار برای کنترل داخل حیاط). سپس ادامه دادم داخل سالن چند نفر هستند؟ گفتند نمیدانیم تعدادشان زیاد است. گفتم من از داخل سالن یک بازدید می کنم کسی را راه ندهید. گفتند باشد برادر.

از پله ها رفتم بالا و دیدم رفیق سعید در میان حلقه ای از رفقای زن، دختر و یکی دوتا مرد ایستاده و همه باهم حرف می زدند. اصلا مشخص نبود کی چه می گوید، همه آنها عصبی و مضطرب و به فکر فراری دادن رفیق سعید بودند. هرکدام یک چیزی می گفتند، یکی می گفت چطور می شود فرار کرد و دیگری می گفت اینجا راه فرار ندارد. سعید با دیدن من تعجب کرد و خودش را به درب ورودی که من وارد شده بودم رساند. گفت حسین برو اینجا چکار میکنی، تورا دستگیر می کنند برو. چطوری وارد شدی زود برو.

به رفیق گفتم هرطور شده باید فرار کنی، گفت رفقا دارند دنبال یک راه حلی می گردند ولی هنوز موفق نشدند. گفتم این خانه پنجره ندارد؟ هر پنجره کوچکی هم که باشد می توانیم تخریب کنیم و تو فرار کن. سعید دوباره حرف من را قطع کرد و گفت حسین برو، اینجا نمان. برو رفیق یک کاری می کنیم، اگر میتوانی بروی بیرون برو، معطل نکن.

تمام صحبت های من با رفیق سعید حدود دو دقیقه بیشتر طول نکشید. من تقریباً ناامید شدم و براین باور بودم که راه فراری پیدا نخواهد شد و پاسداران بزودی سر می رسند. درعین حال مطمئن بودم ماندن من در خانه و صحبت بیشتر با سعید مشکلی را حل نمی کند. جز اینکه اگر بقیه پاسدارها برسند به جز یک درگیری نابرابر چیزی عاید نمی شود. درحالیکه دوباره تکرار کردم، سعید هر طور شده فرار کن، از خانه خارج شدم و پله ها را آمدم پائین. هنوز به جز دو تا پاسدار کسی نبود. به پاسدارها گفتم اگر حاجی آمد بگوئید میثم رفت نیرو بیاورد، منتظر من بماند. گفتند چشم برادر. از طرز صحبت هایشان معلوم بود قبول کرده بودند من کاره ای هستم.

من فوری خودم را به اتومبیل ام رساندم و آمدم سرخیابان. خیابان تقریباً عریض بود و ماشینها باید از یک خیابان فرعی وارد این خیابان می شدند. اتومبیل ام را طوری سرخیابان کج پارک کردم که ماشینها به سختی می توانستند وارد خیابان خانه رفیق سعید شوند، تقریباً نوعی راه بندان درست شد. اولین ماشینی که تلاش میکرد از کنار اتومبیل من وارد خیابان

شود سه تا سرنشین داشت. از قیافه هایشان معلوم بود که سیاسی هستند. رفتم جلو و باحالتی که انگار کار دارم دست بلند کردم، بلافاصله راننده شیشه را کشید پائین. گفتم اگر برای ازدواج سعید سلطانپور دعوت دارید پاسدارها آنجا را محاصره کرده اند. هرسه نفر از ماشین پریدند بیرون، گفتند چی شده؟ گفتم بیشتر نمیدانم ولی اگر کسی را می شناسید بهتر است بگوئید آنجا نروند. فاصله سر خیابان تا محل ساختمان اگر درست بخاطرم مانده باشد حدود ۵۰۰ متر بود.

آن سه نفر فوری رفتند و با سرنشینان چندتا ماشین دیگر که ظاهرا باهم بودند صحبت کردند و فوری خیابان را بند آوردند بطوریکه هیچ اتومبیلی نمی توانست عبور کند. شاید دو-سه دقیقه نگذشته بود که بیش از ده نفر سر خیابان داد می زدند اگر برای ازدواج سعید سلطانپور می روید لو رفته.

آن جمعیت ده نفره که مرتب بر تعدادشان اضافه می شد هنوز در حال داد زدن بودند که من اتومبیل ام را برداشتم و به سرعت از آن منطقه خارج شدم. بعد از برگشت گزارش واقعه را به رفیق هادی دادم، رفیق گفت پس سعید دستگیر شده. گفتم به احتمال زیاد چون بعید میدانم راه فراری پیدا کرده باشند.

یاد وخاطره رفیق سعید سلطانپور همیشه جاودان خواهد بود
با درود به همه مبارزین راه آزادی

پیروز باد مقاومت دلیرانه مردم ایران علیه رژیم ددمنش جمهوری اسلامی ایران
بهرام (حسین زهری) - سخنگوی سازمان چریکهای فدایی خلق ایران

دیماه ۱۴۰۱